



پیغام عشق

قسمت هفتصد و هجدهم





به نام خدا

فضاگشایی را می‌توانیم با شناخت خرد مولانا در روزمرگی زندگی تمرین کنیم و از درد و جهل و زهر من‌ذهنی که دشمن ناشناخته درون ماست، ایمن بمانیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۵۱

کوزه آن تن پر از آب حیات

کوزه این تن پر از زهر مَمات

*مَمات: مرگ

جسم ما مثل کوزه‌ای است که اگر درونش از همانیدگی‌ها پر باشد. دچار خشم، ترس، حسد، حرص، قضاوت، ستیزه، مقایسه و دیگر زهرهای من‌ذهنی می‌شویم ولی اگر تواضع داشته باشیم و با ابیات مولانا روی خود کار کنیم، اجازه نمی‌دهیم کوزه ما آلوده همانیدگی‌ها شود و آن را وسیله‌ای برای رساندن آب حیات و دیگر برکات زندگی به جهان هستی می‌کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۳

سرسبز و خوش هر تره‌یی نعره زنان هر ذره‌یی

کالْصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ، وَالشُّكْرُ جَرَّارُ الرِّضَا

هر تره و هر ذره که نماد کوچک‌ترین چیز در جهان هستی است با صبر و شکر و رضا می‌تواند زیاد شود و به شکوفایی برسد و نعره زندگی سر دهد، کلید گشایش درهای بسته، به دست صابران و کلید رضایت به دست شاکران است، در فضاگشایی می‌توانیم با کوچک‌ترین نعمتی به شوق بیاییم و خاک جانمان را پر از سرسبزی و برکت کنیم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۰

لذتِ بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نامِ او

قاعده خود شکایت است، وَر نه جفا چرا بُود؟

عشق یعنی این که از جنس زندگی شوی تا بتوانی عشق را در همهٔ باشنده‌ها شناسایی کنی، این لذتی ست بی‌انتها که انسان‌ها به دلیل شکایت‌ها و علت‌های ذهنی، خود را از این لذت محروم می‌کنند. این همه ظلم و جفاهایی که به خود می‌کنیم همه از عدم خاموشی ذهن بشر می‌آید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۴

چو در آن حلقه بگنجی زَبَرِ معدن و گنجی

هوسِ کسب بیفتد زِ دلِ مَکسَبِه کوشَت

اگر در حلقهٔ فضاگشایی باشیم، من ذهنی ما کوچک می‌شود و چشم عدم‌بین ما باز می‌شود و می‌بینیم که روی گنجی نشستیم و هوسِ کسبِ چیزهای دنیایی در ما فروکش می‌کند و تمرکزمان تنها روی فضای گشوده‌شده است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۷۱

نه که هر چه در جهانست نه که عشق جان آنست

جز عشق هر چه بینی همه جاودان نماند

هر ذره‌ای که در جهان است با عشق زنده می‌شود و برکت می‌گیرد، عشق از محبت و احترام به خود آغاز می‌شود، بعد از آن می‌توانیم عشق را در یکدیگر به ارتعاش درآوریم، بشر با جهل من‌ذهنی این گوهر جاودانه را نشناخت و در شهوت همانیدگی‌ها غرق شد و دچار مرگ روح شد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۶

رو مگردان یک زمان از من که تا از درد تو

چرخ را بر هم نسوزد دود آتشدان من

هر دردی حامل پیغامی برای بیداری ماست که باید درس آن را بگیریم، آتش دردهای من ذهنی پر از شهوت و مقاومت است و تر و خشک را با هم می‌سوزاند. ما مسئول بیداری خود هستیم و هرگز نباید از دردهای من ذهنی بترسیم و از مدرسه عشق که استادش زندگی ست رو برگردانیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱

نوازش‌های عشق او، لطافت‌های مهر او

رهانید و فراغت داد از رنج و نَصَب ما را

لذت عشق الهی در فضاگشایی و تسلیم بی‌قیدوشرط است، اما بشر چون من ذهنی دارد به مقاومت و قضاوت عادت کرده و می‌خواهد آبرو و ناموس بدلی اش را با حرص و خشم و دعوا حفظ کند، بنابراین هرگز از دردها رها نمی‌شویم تا وقتی در تله ذهن هستیم و عشق و لذت را در بیرون می‌جوییم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۴۹

جز به شب، جلوه نباشد ماه را

جز به درد دل، مَجو دلخواه را

همان طور که ماه از خورشید نور می‌گیرد و در شب نورافشانی می‌کند، ما در شب ذهن و دردهای حاصل از همانیدگی‌ها می‌فهمیم که باید تسلیم شویم و از خورشید هشیاری نور بگیریم تا فکرهای ما خلاق شود. ما از جنس درد نیستیم و ذات اصلی خودمان را که بی‌نهایت است می‌جوییم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۲۱

خنده از لطف حکایت می کند

ناله از قهرت شکایت می کند

این دو پیغام مخالف در جهان

از یکی دلبر روایت می کند

دلبر، معشوق، زندگی، خدا، بودن و یا هر چه نام می نهید، همه یک پیغام دارند و آن این است که:

اگر شاد و شاکر باشیم مورد لطف خدا قرار می گیریم و اگر ناله و شکایت کنیم دچار قهر زندگی می شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۴

کِه نِیم، کوهم زِ حِلْم و صبر و داد

کوه را کی در رُباید تُندباد؟

وقتی در برابر اتفاقات مقاومت می کنیم، فضای درون بسته می شود و هشیاری ما مثل کاهی سست و بی ریشه با یک اتفاق

بیرونی از جا کنده شده و واکنش های دردزا نشان می دهیم. ما در فضای عدم با ثبات و محکم هستیم و بادهای ناموافق

نمی توانند به ریشه ما آسیب بزنند و ما را به واکنش وادار کنند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۲

تو مرا جان و جهانی، چه کنم جان و جهان را

تو مرا گنج روانی، چه کنم سود و زیان را



جانی که با دم تو زنده است، گنجی روان است، این جان و جهان همه نشانی از توست، به حکم تو ماه و ستاره و خورشید و فلک در کارند، پس چگونه به سود و زیانی که همه برای بیداری من است، شک کنم؟ در فضاگشایی خرد و حکمت می آید و جانم را زنده می کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۹

صد بار مُردم ای جان، وین را بیازمودم

چون بوی تو بیامد، دیدم که زنده بودم

دردهای ما مثل چراغی می ماند که نقص و همانیدگی های خود را با فضاگشایی می توانیم ببینیم، پس چه بهتر تسلیم شویم و به آن ها بمیریم تا از مُرده من ذهنی ما زندگی زنده بیرون بیاید و مشام روح ما بوی خدا را استشمام کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۹۴

دعوتِ حق نشنوی، آنکه دعاها می کنی

شرم بادت، ای برادر، زین دعای بی نماز

زندگی لحظه به لحظه ما را دعوت می کند که فضا باز کنیم و از جنس حضور شویم، ولی چون من ذهنی داریم، مقاومت می کنیم و فضا را می بندیم و دعوت خدا را نمی شنویم ... آیا ما شرم نمی کنیم که در پیشگاه خدا برای زیاد کردن همانیدگی ها دعا می کنیم؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۲۷۸

جان به حق پیوست چون بیهوش شد

موج رحمت آن زمان در جوش شد



ما به عنوان هشیاری و امتداد خدا در من ذهنی با چیزهای دنیا همانیده شدیم و از اصل خود دور ماندیم. زمانی که به من ذهنی بمیریم جان ما به خدا می پیوندد و از چشمهٔ جان ما موج رحمت الهی جوشان و خروشان می شود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۰

آفتابی در یکی ذرهٔ نهان

ناگهان آن ذرهٔ بگشاید دهان

همان طور که یک مادر برای زایمان باید درد بکشد تا فرزندش به دنیا بیاید، ما هم به عنوان ذره و امتداد خدا حامله به هشیاری هستیم و باید درد هشیارانه بکشیم تا مسیح و هشیاری زنده به حضور را زایمان کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۲

این چنین جانی چه در خورد تن است؟

هین بشو ای تن از این جان هر دو دست

ذهن ما آبستن هشیاری حضور است و شایسته نیست که من ذهنی را ادامه دهیم، مگر می شود مادری که نه ماه بچه را در شکمش حمل کرده است، بگوید نمی خواهم زایمان کنم؟ خدا هر لحظه می خواهد ما به سوی او برگردیم پس باید مسئولانه با درد هشیارانه مرکزمان را از همانیدگی ها خالی کنیم و مسیح را زایمان کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۳

در زمین مردمان، خانه مکن

کار خود کن، کار بیگانه مکن

ما زندگی مان را روی باورها و فکریایی که از دیگران گرفتیم بنا کردیم و با چشم و گوش من ذهنی کور کورانه تقلید کردیم و بیگانه را که من ذهنی خود و من های ذهنی اطراف است را نشناختیم، اکنون که نور و خرد مولانا به ما تابیده است و به



حیله‌های من‌ذهنی آگاه شدیم، شکر کنیم و با صبر و پرهیز از همانیده شدن فقط روی خود تمرکز کنیم و مراقب باشیم که فکرهای ما سازنده باشد و عملی که انجام می‌دهیم از فضای حضور و مرکز عدم بیاید.

با سپاس فراوان از برنامه انسان‌ساز گنج حضور و همیاران گرامی 🙏

دیبا از کرج



با سلام

برنامه شماره ۹۰۳

خلاصه برداشتِ غزل شماره ۶۱۳ مولانا:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۳

ای خواجه بازرگان، از مصر شکر آمد

وان یوسف چون شکر ناگه ز سفر آمد

ای خواجه بازرگان به همه انسان‌ها، چه مرد و زن را می‌گوید که هم اکنون مرغوب‌ترین شکر از مصر با کمک مولانای جان از طریق خود زندگی در دسترس همگان قرار گرفته است؛ پس آن یوسف چون شکر زمانی خودش را به ما نشان می‌دهد که ما با ناظر بودن بر ذهن اصل خود را در این لحظه جاودان ببینیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۳

رُوح آمد و راح آمد، معجون نجاج آمد

ور چیز دگر خواهی، آن چیز دگر آمد

اگر مایه آسایش و آرامش و معجون رستگاری را که هم اکنون برای همه رسیده این را بخواهیم؛ پس باید با خود صادق و مهربان باشیم. از دورویی ذهن برخیزیم به عجز و ناتوانایی من‌ذهنی صادقانه اعتراف کنیم تا آینه خوبی برای روی جمال حضرت دوست واقع شویم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۳

آن میوه یعقوبی و آن چشمه ایوبی

از منظره پیدا شد، هنگامِ نظر آمد

هنگامِ نظر، در همین لحظه بی‌نهایت ابدی با گشودن فضا‌داری است. آن میوه یعقوبی و آن چشمه ایوبی یعنی هشیاری حضور ما با کنار زدن پرده همانیدگی و متعهد باقی ماندن در مرکز عدم چه در نهان و آشکار لطف ایزدی پیدا می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۳

خضر از گرم ایزد بر آبِ حیاتی زد

نک زهره غزل‌گویان در برج قمر آمد

و حضرت خضر از گرم ایزد، آب زندگانی را نوشیده و در این دم با عدم شدن مرکز قائم به ذاتِ خود با ثبات ایستاد جاودانه شد و همه ما هم چون خضریم که با آمدن به این لحظه بی‌نهایت ابدی در مرکز گشوده‌شده عدم مستقریم. اما هرکس به اندازه وسع توانش قادر است نسبت به مرگ من‌ذهنی‌اش هشیارانه بمیرد و مشتاق و مست فعالانه کار کند تا سرانجام زهره غزل‌گویان یعنی خدای شادی شود و در برج قمر راه یابد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۳

آمد شه معراجی، شب رست ز محتاجی

گردون به نثار او، با دامن زر آمد

شه معراجی؛ معراج رفتن حضرت رسول، زنده شدن به اصل را می‌گوید که این هم اکنون برای همگان با فضا‌گشایی امکان‌پذیر است بنابراین دیگر شایسته هیچ‌کدام از ما نیست وقتی که شبِ ذهن خیلی وقت است به پایان رسیده و



زندگی زنده ما به بودن این لحظه ساکنِ روان است دیگر محتاج به چیزهای بی‌ارزش این جهانی باشیم. زیرا که نثارِ لطف خداوندی در همه جا پیدا شده و در عالم غیب با دامنِ زر پدید آمده.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۳

موسیٰ نُهان آمد، صد چشمه روان آمد

جان همچو عصا آمد، تن همچو حجر آمد

همه ما موسیٰ نُهان، با گرفتنِ عصایِ عشق، در مرکز گشوده شده عدم قادریم نسبت به جهلِ من‌ذهنی دردمند شناخته و صد چشمه ایزدی از چهار بعدِ ما روانه ... و جانی دوباره بگیریم که جانِ هشیاری، هم چون عصایِ عشق در مرکز عدم زنده و جاویدان و تن هم چون سنگ در مرکز همانیدگی سفت و سخت عمل می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۳

زین مردمِ کارافزا، زین خانه پرغوغا

عیسی نخورد حلوا، کاین آخرِ خر آمد

دیگر نمی‌خواهیم هم‌چو مردم کارافزایی که از این خانه پر غوغای ذهن هویت می‌گیرند، ما هم با گرفتنِ غذای ناسالم با آن‌ها همکاری کنیم. چون دانسته‌ایم اصل ما خدای شادی‌ست و ما عیسی جان، می‌توانیم با دیدن هشیاری نظر از خوردن حلواهای بیرونی پرهیز و این آخرِ من‌ذهنی کارش همه بی‌خردی و بیهودگی‌ست انکارش سازیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۳

چون بسته نبود آن دم، در شش جهتِ عالم

در جُستنِ او گردون، بس زیر و زبر آمد



در آن دم شش جهتِ عالم برایمان بسته نمی‌شود مگر این که با دیده نورافزا بخواهیم تنها توجه زنده را به جستنِ اصل خویش دهیم در این حالت با گشودن فضای درون اختیارمان به دست زندگی است. ان شاءالله با توکل بر او بتوانیم همانندگی‌ها را به تدریج در مرکز شناسایی و از بند ذهن خلاصی یابیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۳

آن کاو مَثَلِ هدهد بی تاج بُد هرگز

چون مور ز مادر او بر بسته کمر آمد

آن تاج شاهی ما، به مثل تاجِ سر هدهد دائماً بالای سرمان هست. ما هرگز بی تاج نبودیم؛ هیچ وقت از اصلمان یعنی عدم جدا نیستیم. پس علاوه بر وجود من ذهنی این تاج شاهی را همیشه در بالای سرمان داریم اما چون فعلاً زیادی با چیزهای این جهانی همانیده شده‌ایم ارزش این تاج را به خوبی نمی‌دانیم. حال باید آن قدر در فضاگشایی مداومت و آماده باشیم هم چون مور که از مادرش با کمر باریک می‌آید؛ نسبت به مرگ من ذهنی هشیارانه بمیریم تا در عشق بالغ شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۳

در عشق بُود بالغ، از تاج و کمر فارغ

کز کرسی و از عرشش، منشورِ ظفر آمد

پس از تاج و کمر این دنیای عاریتی و خام جدا شویم؛ تا در عشق بالغ و پخته و از عرشِ ملکوتیِ اعلی فرمان پیروزی مان از راه برسد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۳

باقیش ز سلطان جو، سلطان سخاوت خو

زو پُرس خبرها را، کاو کانِ خبر آمد

اکنون مولانا در بیت آخر به ما تأکید فراوان می‌کند و می‌گوید اگر همه ابیاتی که در بالا آورده شد را به خوبی ازم شنیده‌ای و مطلب را گرفتی که هشیاری نظر و من‌ذهنی توهمی یعنی چه؟ پس هرگز به ذهنت برنگرد بلکه هر دم خاموش بمان تا باقی خبرها را از کان خبر یعنی عدم، سلطان سخاوت خو بشنوی.

با احترام،

زهره از آمل 



با سلام

برداشتی از مثنوی دفتر اول، مرتد شدن کاتب وحی، برنامه ۸۹۲

تأثیر پرتو وحی پیغمبر باعث شد که کاتب وحی فکر کنه که او هم حکمت و معرفتی پیدا کرده. همین امر نه تنها باعث کبر و غرور او شد، بلکه دچار می‌دانم و کمال‌طلبی من ذهنی نیز شد. به همین خاطر دچار قهر خداوند شد، یعنی ناشکری و ناسپاسی من ذهنی. هم از راه معنوی دور شد و هم کینه پیامبر را به دل گرفت. کاتب وحی می‌تواند نماد هر انسانی باشه که در راه معنوی روی خودش کار می‌کنه، ولی توهم من ذهنی اون را به اشتباه بیندازه که بله من دیگه به نور خدا وصل شدم و نه تنها دیگه به حضرت مولانا احتیاجی ندارم بلکه خودم آورنده وحی و پیام شدم. عدم اعتراف به نقص‌های خویش و خود را کامل دانستن، و ایراد گرفتن به بزرگان، دلیلی بر گمراهی ما، مقاومت و ستیزه داشتن، غم، غصه، ترس، حس تنهایی و ده‌ها مرض دیگه همه نشانه‌ای ست بر عدم وصل به زندگی. دلیلی ست بر این که اگر روشنایی در خانه ما بوده از نور حضرت مولانا بوده. پرتو مرهم بزرگان بر زخم‌های ما بوده، نه از من ذهنی خود ما. خداوند یک چنین انسان متوهمی را دچار آهن صد منی می‌کنه. آهنی که از درون به دست و پای او بسته می‌شود، دچار ناموس مصنوعی من ذهنی می‌کنه تا راه توبه کردن را بر او بسته بشه. تا به جای اعتراف به اشتباهات به توجیه و دفاع از خود دست بزنه. یعنی توان آه کردن، تسلیم و فضاگشایی را از دست دادن.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۳۲۴۰ و ۳۲۴۱

کرده حق، ناموس را صد من حدید

ای بسی بسته به بند ناپدید

کبر و کفر، انسان ببست آن راه را

که نیارد کرد ظاهر، آه را



حق تعالی فرموده: ما بر گردن من‌های ذهنی غل و زنجیرها افکندیم و آن غل و زنجیرها از بیرون نیست بلکه درونی و باطنی‌ست. در پشت سر کافران، من‌های ذهنی سدی قرار دادیم و چشمانشان را پوشاندیم، به همین جهت هیچ کدامشان در پس و پیش خویش، آن سد و مانع را نمی‌بینند.

قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیات ۸ و ۹

«إِنَّا جَعَلْنَا فِي أَعْنَاقِهِمْ أَغْلَالًا فَهِيَ إِلَى الْأَذْقَانِ فَهُمْ مُمْمَحُونَ (۸)، وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ فَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ (۹)»

«و ما بر گردن‌هایشان تا زنج‌ها غل‌ها نهادیم، چنان که سرهایشان به بالاست و پایین آوردن نتوانند (۸)، در برابرشان دیواری کشیدیم و در پشت سرشان دیواری و بر چشمانشان نیز پرده‌ای افکندیم تا نتوانند دید. (۹)»

انسان دچار سد قضا می‌شه و من‌ذهنی، شاهد او می‌شود، یعنی من‌ذهنی به‌جای حضور می‌بیند و به‌جای حضور حرف می‌زنه، و دیگه نمی‌تواند حضور و خداوند را ببیند. دیگه فقط سودای دین را پیدا می‌کند و در بند ناموس من‌ذهنی و کبر و غرور می‌ماند، و در پرده و حجاب فرومی‌ره و جرقه ایمان را در خود خاموش می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۴

رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست

او نمی‌داند که آن سد قضاست

سدی در او به‌وجود می‌آد به‌نام سد قضا. که بندی پنهان، درونی و آهین است. یک هستی و وجود توهمی، که درونی‌ست و با هیچ تبری نمی‌شود اون را پاره کرد و هر روز غم و دردهای اون بیش‌تر می‌شوند. بندهای بیرونی را می‌شه پاره کرد و درمانی برای اون پیدا کرد. اما بند غیبی را کسی نمی‌تواند مداوا کند.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۳۲۴۶ تا ۳۲۴۸

ای بسا کفار را سودای دین

بند او ناموس و کبر و آن و این

بند پنهان، لیک از آهن بتر

بند آهن را بدرآند تبر

بند آهن را توان کردن جدا

بند غیبی را نداند کس دوا

حضرت مولانا می‌فرماید که اگر بیشتر از این بخواهم این بند پنهان قضا را توضیح بدهم می‌ترسم که ناامید بشوی. اما ناامید نشو روی خودت کار کن و پیش اون فریادرس، فریاد کن، که ای خداوند عفوکنندگان ما رو عفو کن. راه توبه را بر ما باز نگه دار.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۳۲۵۰ و ۳۲۵۱

زخم نیش، اما چو از هستی توست

غم قوی باشد، نگردد درد سُست

شرح این، از سینه بیرون می‌جهد

لیک می‌ترسم که نومیدی دهد



مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۳۲۵۲ و ۳۲۵۳

نئی مشو نومید، خود را شاد کن

پیش آن فریادرس، فریاد کن

کای مُحِبِّ عَفُو، از ما عفو گن

ای طیبِ رنجِ ناسورِ کهن

پس حکمت و اسرار خداوند به قلب ما جاری و روان می‌شه اما این حکمت به واسطه وجود اولیا و یا حضرت مولانا به ما می‌رسه. این نور را ما از حضرت مولانا و از طریق برنامه گنج حضور، و به همت آقای شهبازی ست که دریافت می‌کنیم. درسته که خانه دل ما نورانی شده ولی این نور از پرتو نور خانه همسایه ست. به همین خاطر نباید دچار کبر و غرور من ذهنی بشویم که این تهدیدی ست بزرگ در این راه معنوی.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۳۲۵۵ و ۳۲۵۶

ای برادر، بر تو حکمت، جاریه است

آن ز ابدال است و، بر تو عاریه است

گرچه در خود خانه نوری یافته‌ست

آن ز همسایه منور تافته‌ست

پس حضرت مولانا یادآور می‌شه که به جای کبر و غرور، شکر کن و خودبین مباش.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۷

شکر گُن، غرّه مشو، بینی مکن

گوش دار و هیچ خودبینی مکن

مولانا خودش را غلام انسانی می‌داند که در خانه ذهن نماند. یعنی آگه به مرحله‌ای از پیشرفت رسیدی فکر نکنی که دیگه کار تمام شده، بلکه همچنان نور از خانه همسایه‌ست که می‌تابد. در همین مورد مثالی می‌زنه که آگه آهن سرخ و گداخته می‌شه، در اثر حرارت آتش هست نه از ذات خود آهن و یا آگه سبزه‌ها و گیاهان سبز و خرم می‌شوند از وجود تابستان هست. حضرت مولانا قصد داره به ما بفهمانه که نور اصلی که خانه ما رو روشن می‌کنه نور خداست، و برای این که خانه دل ما برای همیشه روشن بمانه باید که به اون نور وصل بشویم، در غیر این صورت در یک نور و روشنایی قرضی و عاریتی باقی خواهیم ماند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۳۲۶۷ تا ۳۲۶۹

تن همی نازد به خوبی و جمال

روح، پنهان کرده فرّ و پرّ و بال

گویدش کای مزبّله تو کیستی؟

یک دو روز از پرتو من زیستی

عُنج و نازت، می‌نگنجد در جهان

باش تا که من شوم از تو جهان



پس ای من ذهنی چرا این قدر به خوبی و جمال ظاهریت می نازی و اون ها را مدام آشکار می کنی. در حالی که روح شکوه و جلال خودش را در تن خاکی پنهان کرده. این تن خاکی که بدون اون روح، فقط یک جسم گندیده است که باید اون را زیر خاک پنهان کرد تا طعمه مور و مار بشه. پس چرا این قدر ناز و کرشمه داری و این نور را از خودت می دانی!! چشم و گوش و هر توانمندی که در ما هست همه از پرتو وجود روح هست. به همین خاطر سر تسلیم و سجده بر زمین خاکی می گذارم تا در روز قیامت که این لحظه ست، زمین گواه و شاهد من باشه.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۳۲۷۵ و ۳۲۷۶

سَر از آن رُو می نَهَم من بر زمین

تا گواه من بُود در یَوْمِ دین

یَوْمِ دین که زُلُوت زُلُالِها

این زمین باشد گُواهِ حالِها

هرچند که من ذهنی حواس جمادات را منکر می شه چون که خودش مغلوب دیو شده، مقاومت و ستیزه من ذهنی، شک و تردید، و اعتقاد سست، همه نشانه های همان دیوست. این ها را حضرت مولانا به عنوان خوی فلسفی نام می بره و می گه که مواظب باشیم که همه هفتاد و دو ملت، یعنی همه اختلافات و ستیزه های پیشینیان در ما می توانه وجود داشته باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۸۹

هر که او را برگِ این ایمان بُود

همچو برگ، از بیمِ این لرزان بُود



پس اگر ایمان داریم که در روز قیامت که این لحظه‌ست، باطن همه انسان‌ها آشکار و هویدا می‌شود، از ترس مثل برگ درختان لرزان باشیم. درسته که خوی فلسفی من ذهنی در ما هست اما حضرت مولانا یادآور می‌شه که عالمی بی‌منتها، بزرگ و بی‌کران نیز در ما وجود داره، که می‌تواند من ذهنی را در خودش محو کنه. پس مواظب باشیم که دچار ادعا و کبر و غرور نشویم که هر لحظه ممکنه دچار امتحان خداوند بشویم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۳

پَرده ای ستّار از ما برمگیر

باش اندر امتحانِ ما مُجیر

و هر لحظه که یادمان افتاد از خداوند تقاضای عفو و بخشش کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۳

کای مُحبِّ عفو، از ما عفو کُن

ای طیبِ رنجِ ناسورِ کُهن

با احترام فریده از هلند 🇮🇵



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com